

° | ازدواج اجباری °, [۲۰, ۱, ۰۱, ۲۱: ۵۱]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۰۹

#ازدواج_اجباری

امیربهداد من رو بوسید درست مثل گذشته خیلی گرم و
داغ این یعنی اینکه من و دوست داشت و حرفای نگار
هیچکدومشون نمیتونستند واقعیت داشته باشند ،

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم میدونستم نگار
قصدش فقط این هست که من رو اذیت کنه جز این هیچ
هدفی نمیتونست داشته باشه اما این همه اطلاعات رو از
کجا آورده بود ، با شنیدن صدای باز شدن اتاق از افکارم
خارج شدم نفس و سیما بودند متعجب بهشون خیره
شدم و گفتم :

_ شما اینجا چیکار میکنید ؟

نفس چشم غره ای به سمت من رفت و گفت :

_ دوست نداری ما بیایم پیشت ؟

_ نه ببخشید منظورم این نبود من فکر میکردم شما رفتید
بیرون واسه همین متعجب شدم .

نفس سرش رو تکون داد

_ آره رفتیم اما دوباره برگشتیم تو چت شده چرا همش
غرق فکر شدی ؟

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و واسشون تعریف کردم
پیشده وقتی حرفام تموم شد

نفس با حرص گفت :

_ کاش من بودم بهش یه جواب دندون شکن میدادم تا
حد خودش رو میفهمید

سیما بهت زده گفت :

_ کی بهش اطلاعات داده ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم ؛

_ واقعا نمیدونم کیه که باهام دشمنی داره و همچین بدی
در حق من انجام میده .

سرش رو با تاسف تکون داد :

_ واقعا

نفس به سمتم اومد

_ جانا

_ جان

_ من میخوام حساب نگار رو برسم بهم کمک کنید .

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم :

– میخوای چیکار کنی من همه جوره پشتت هستم .

با شنیدن این حرف من مرموز خندید

– قراره یه بلایی سرش بیارم

سیما ترسیده گفت :

– نکنه قصد داری کاری کنی بمیره ؟

نفس جدی به سمتش برگشت

– آره

سیما چشمهانش از شدت ترس گشاد شده بود

– سیما نیاز نیست بترسی داره باهات شوخی میکنه .



◦◦ | ازدواج اجباری ◦◦, [۲۰,۰۱,۲۲ ۳۱:۲۳]

[◦◦ | ازدواج اجباری ◦◦] In reply to



#پارت_۲۱۰

#ازدواج_اجباری

امروز قرار بود برای آخرین چکاپ بریم پیش دکتر از
استرس دستام داشت میلرزید میترسیدم از حرفایی که

قرار بود بشنوم ، امیربهادر با دیدن صورت من اخماش رو

تو هم کشید و گفت :

– تو چرا رنگت پریده ؟

به سختی گفتم :

– چیزی نیست من ...

وسط حرفم پرید :

– صورتت شده عین گچ دیوار بعد میگی چیزی نیست ؟

بخاطر امروز استرس داری درسته ؟

– آره

با مهربونی دستم رو داخل دستش گرفت و خش دار

گفت :

– قرار نیست هیچ اتفاق بدی واست بیفته من کنارت

هستم پس اصلاً دلشوره نداشته باش شنیدی !؟

سرم رو تکون دادم :

– آره

خندید

– این بچه ها خیلی شیطون هستند که مامانشون رو اذیت میکنند و استا به دنیا بیان

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

– حق نداری چیزی بهشون بگی !

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد

– چشم هر چی شما بگید بانو

خواستم چیزی بهش بگم که صدای نگران جانبار اومد :

– امیربهادر زود باش باید بریم

امیربهادر متعجب بهش خیره شد

– پیشده ؟

– یه قرارداد مهم رو از دست دادیم ، تموم فایل های مهم

شرکت دزدیده شده همش نقشه ی خانواده نگار هست

زود باش باید بریم شرکت

– اما من ...

– امیر بهادر

به سمتم برگشت و گفت :

– جان

– برو فردا میریم پیش دکتر من بهش خبر میدم زود باش

.

ناچار سرش رو تگون داد و رفت خیلی عصبانی شده
بودم از دست نگار چطور میتونست تا این حد ظالم باشه
و هر غلطی دوست داشت انجام بده اصلا نمیتونستم
درکش کنم .

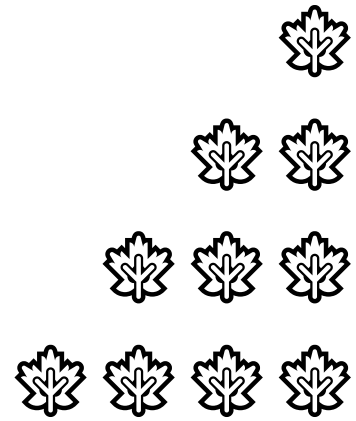
– پیشده جانا ؟

به سمت مامان برگشتم و همه چیز رو براش تعریف
کردم که نفس با حرص گفت :

– یه کتک پیش من داره این احمق پاشو پیش از حد
گلیمش دراز تر کرده

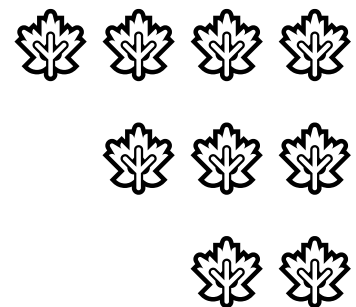
سیما دندون قروچه ای کرد

– نفس برو همین الان کتکش بزن ما هم اجازه نمیدیم
بره بیرون حساب کار بیاد دستش



|°° ازدواج اجباری °°|, [۲۰:۴۸ ۲۳,۰ ۱,۲۰]

[|°° ازدواج اجباری °°| In reply to]





#پارت_۲۱۱
#ازدواج_اجباری

نمیدونم نفس حدود یکساعت داخل اتاق چه بلایی سرش آورد اما میدونستم کاری باهاش کرده که به هیچ عنوان دیگه جرئت نمیکنه هیچ کاری انجام بده لبخندی روی لبهام نشسته بود که صدای ترسیده مامان بلند شد:

_ چه بلایی سرش آورد

سیما بیتفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ هر بلایی سرش آورده باشه حقش هست جرئت نداشت با ما این شکلی تحقیر آمیز صحبت کنه.

_ درسته

بعدش خواستم بشینم که صدای باز شدن در اتاق اومد
نگاهم به نفس افتاد لبخندی روی لبهاش بود

_ خودش داخل اتاقش نبود اما گوشیش داخل اتاق بود
تونستم به آدمی که بهش رشوه داده دسترسی پیدا کنم
بهش گفتم همه اطلاعات رو برگردون که اگه تا یکساعت
دیگه همه چیز سر جاش نباشه کشته میشیم بعدش
دیگه به هیچ عنوان باهام تماس نگیر چون تلفنم رو ازم
میگردند نمیخوام کسی بفهمه کار ما بوده .

چشمهام گرد شد

_ شوخی میکنی ؟

چشم غره ای به سمت من رفت

_ قیافه من به آدمایی میخوره که شوخی میکنم !؟

با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم وقتی
آرومتر شدم سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم :

_ نه

_ خوب

صدای سیما بلند شد

_ فهمیدی جاسوس شرکت کی بوده ؟

_ آره از همه چتا یه نسخه واسه خودم فرستادم شماره

تماس همه رو میفرستم واسه امیربهادر

_ نفس

_ جان

_ ممنون

چشمه‌هاش گرد شد

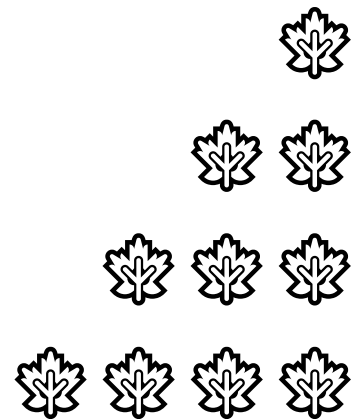
_ چرا ؟

_ چون تو باعث شدی از یه مشکل خیلی بزرگ نجات

پیدا کنند واسه همین دارم ازت تشکر میکنم

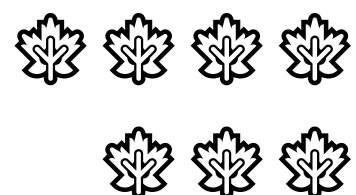
آهسته خندید

– نیاز به تشکر نیست منم جزوی از این خانواده هستم
پس کاری که واسه هممون خوب بود رو انجام دادم فقط
همین .



|°• از دواج اجباری °•|, [۱۰:۲۶۲۴,۰۱,۲۰]

[|°• از دواج اجباری °•| In reply to]





#پارت_۲۱۲
#ازدواج_اجباری

سیاوش با چشمهای گرد شده به نفس خیره شد
_ واقعا میخواستی دختره رو کتک بزنی ؟
نفس چشم غره ای به سمتش رفت و با حرص گفت :
_ اگه یکبار دیگه همچین سئوالی از من بپرسی قول میدم
که تو رو هم کتک بزنم پس دهنت رو ببند و ساکت باش
شنیدی !؟

سیاوش دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد که باعث شد هممون بخندیم ، امیربهادر دستش رو دور من حلقه کرد و خش دار کنار گوشم گفت :

_ حالت خوبه ؟

آهسته جوابش رو دادم :

_ آره

_ امروز وقت نشد بریم اما مطمئن باش فردا میریم پس اصلا نگران نباش باشه ؟

_ مهم نیست میریم فقط امروز نگرانت شدم چون وقتی داشتید میرفتید دیدم چقدر نگران شدید .

امیربهادر دستی داخل موهای کشید

_ هیچ چیزی مهمتر از سلامتی تو نیست واسه من جانا اما امروز نه بخاطر خودم بلکه بخاطر صدها نفر مجبور شدم برم کلی آدم هست داخل شرکت که داره کار میکنه و درامد خانوادشون رو میدن اون وقت اومدند مدارک رو برداشتند بردند میفهمی چی میگم !؟

_ آره

_ پسر

با شنیدن صدای ماما به سمتش برگشت و گفت :

_ جان

_ همه چیز درست شد ؟

قبل اینکه جوابش رو بده صدای نگار اومد :

_ مگه همه چیز الکی هست که به همین آسونی درست

بشه .

به سمتش برگشتم با چشمهای ریز شده بهش خیره

شدم یه آدم چقدر میتونست پست باشه آخه اصلا

نمیتونستم درکش کنم شاید چون بیش از حد تصور

چندش شده بود شاید سرم رو محکم تکون دادم که

صدای ماما بلند شد :

_ من از تو نپرسیدم پس ساکت باش

امیربهادر لبخندی روی لبهاش نشست

– اوضاع خیلی خوب پیش رفت تموم اطلاعات برگشت
همه رو فایل کردیم رمز گزاری شده جز من جانبار
سیاوش هیچکس رمزش رو نداره .

نگار با بهت گفت :

– چطور ممکنه ؟

جانبار نیشخندی زد

– اینبار نقشه ات خوب پیش نرفت همه چیز نابود شد

نگار رنگ از صورتش پرید به تته پته افتاد :

– تو چی داری میگی ؟

– دارم میگم نقشه ای که کشیدی نابود شد

